

Cate
440

Eubae Collection

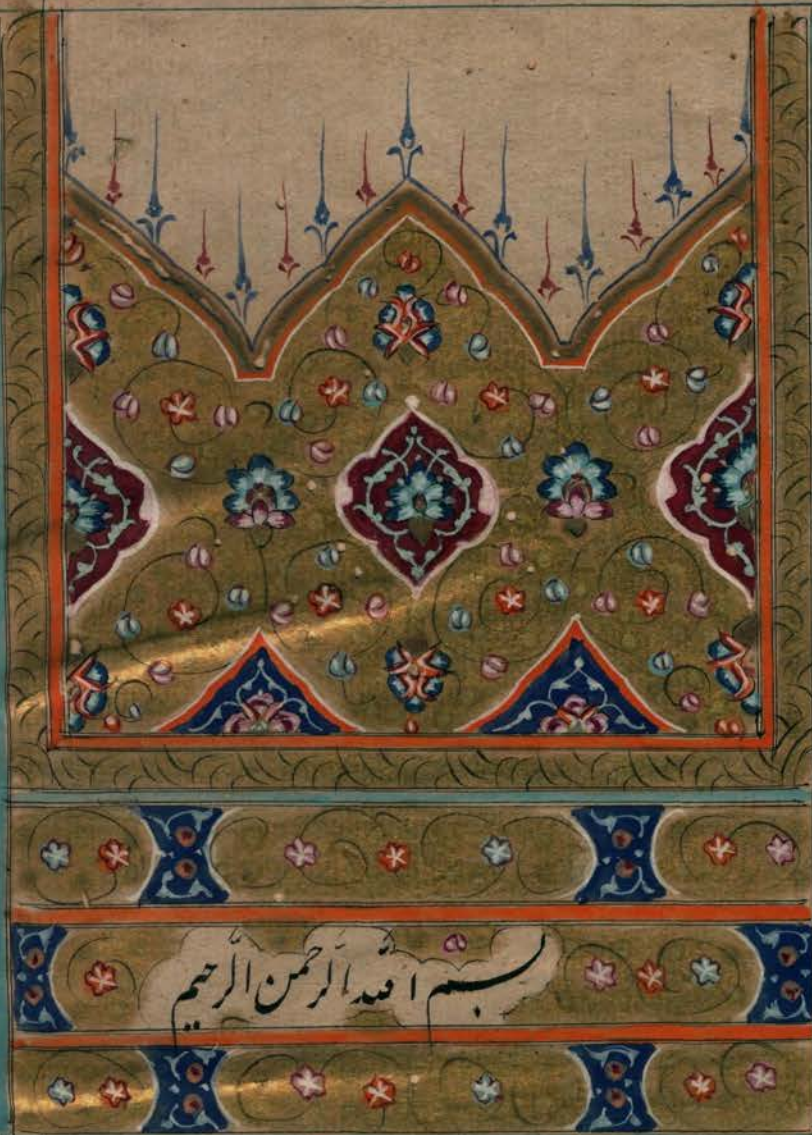
17007

Table, Sans & Arnold, c.f. R. P. 141.753^c

۴۴۰

طوطي نامه





مناجات بجنّت رازق السموات فی عرشه که رازق و وحش و طیب و نوحیم
 و خلاق طمّنت و نور حکیم صمیم او تعالی و تقدّس عن صفات این
 و تنزه سمات لشکرین **مثنوی** خدایا ابل دل را ذوق خود ده. ضیعی
 بخشی باشوق خود ده. کلمه از آب رحمت خازه کردان. دلم از یاد قربت
 تازه کردان. سهری ده که هر یکجا نباشد. ولی کو با غمت بهجانب
 تنی ده که ازین و آن نه بچشد. زبان کان همه ذکر تو سنجد. میهن کن درع
 خندان و بر بر من. نه عفران بر سر مغفرت بر من. سجده معیت
 بکوی ده. شعبلی آن جهان مشغولی ده. نصیم از جهان سود و در کن.
 و رونم روشن از نور و در کن. ز خوان فضل خود فرما نواله. مکن بخیر

غیری حواله : صبیاهی نجشی کر پر کنه است : ولیکن آستیش
غدر خواه است لغت سید المرسلین و خاتم النبیین : ذراغ البصر و
طغنی صلی الله علیه و سلم طوطی گذار جلالت سیرغ کو هاست
که صلصل حمین و سبیل النجین : ذراغ البصر و طغنی کرم الله علیه
و اکمل الصلوة و پیامی ارم و سیرغ شش پیامی : که خواهد برد از ماکسده
نسوی روضه پاک رسولی : که بی او عرش انبیا و متبوی : مبدع
محمدش محمود و عالم : محمد اکمل مقصود و عالم : جهان را راه حق
سموده اوست : مکان لا مکان پیوده اوست : سر و شش دریا را
از اندر : رواق بی ستون ایوان آندر : سواد انسی جانی گرفته
به تیغ فقر سلطانی گرفته : بحیثتم شش عالم هیچ : کش و گاه
پنج دریغ : به پیشش شیر شتر زه میشش مشه : دو عالم ارشد
در ویشش مشه : صبیاهی نجشی تا شد غلامش : جهان زده که
معنی بامش : خاکی این حکایت در و این روایت یعنی صیار الدین
نجشی و غفر الله له و لوا الدیه و حسن الیهما و الیه چنین که ایام خوش
و هنگام دلکش و وقت خورمی و عهد پیغمبی و ولتی است و نعمتی است
پیشی اگر با کسی ایام مسامحت کنند و اوقات سعادت نماید او را
بی بدل باید سپند داشت و سلطنتی بی عوض باید انکاشت که تیر از

حکمان و نبی ز دست رست را تقابلت عود نیست و صلاحیت روست
 آن وقت سیف قاطع قطع نخشبی وقت را غنیمت دان گوهر
 در بهماناید و وقت تو بشعرین ز دست کس نبرد و باز آید دست
 یاناید و وقتی از اوقات خوشی آن وقت از حذر بن حکایت کردی
 و در دل کشتی آن عهد از فرو و علین روایت می آورد و بزرگی با بده
 درین وقت کتابی شتمن بر پنجاه دو حکایت شخصی از عبارتی بعبار
 برده و از صلاح هندوی زبان پارسی آورده اما اشتباهت سال
 و مطمئن را طالت و ونبیره طوطی سخن را در تطویل بقص العایت
 رسانیده و قاعده تویب و وقوق و قانون اسلام را عانت نکرد
 و آغاز و ستان و انجام حکایت ازینجمله برداشت و سر و کلاه
 و معرفت اهل بلاغت بیرون نگذاشت و معانی دانش را
 معطل داشت چنانکه کاری امضو و راحت باز نمی نماید و سامع را
 استراحت می شود اگر تو این اصول کتاب هند بعبارتی
 موجز و استعارتی مسلسل و ترکیبی فایق و ترتیب لایق بنویس که
 و سامع او منت بی نهایت و لطیف بغایت ثابت کرده باشی
 اعلام کارشترت پس تحسین کاری کاشتن امنیت کار دیگران
 این کار است اینجا تو حکم آن بزرگ را بر دل بند محکوم است

انفیت کرده شد و امر او را که جان این ضعیف مأمور است استمال ننموده
اگر چه ملاغت در کلام است که کلام مطول کردند اما سخن بسنده نیچنان
بی تکلف مطول است که حاصل آن را ننویسند و نه اینچنان با تکلف و
در تحریر آورده که عوام آزارش ننهند بلکه امری خسیس را مستلزم
کرده شد قطعه نخبی مذہب میانہ گزین کا نذرین خود شہادت
بنویس کارهای میانہ کاری آن اختاری استلم میانہ روست
پنجاه و دو حکایت بعبارت خوب و استعارت مرغوب
و امثال تطریر جدید نوشته شد و حکایتی که بی غلط و بی ربط بود آن را
مربوط داد و منطبق کرده آمد و مطلع و محتمل کی را برین و ترصیع داده شد
و حکایتی که هیچ و بی ذوق بودند بزال آن حکایتی دیگر تحریف
و این عروس تحت لطایف و خاتون تحت طرائف را در
شاهان سخن دانی و شهنشاهان معانی برد و دست جوده
آمد بیت از بس که جهان تیره پوشید بکیر و هوادش پنجاه و دوفسانه
آست که باز رکانزاده در خانه طوطی و شاکی کویداشت وقتی او را اتفاق
سفر کردن شد و روزی آرزوی مسافرت افتاد و وقت سفر کرد
شد با کدبانون خانه گفت من بسفر میروم و غلبت من هر کاری که
ترا پیش آید و هر غرضی استرام نمایی در مدت غیبت باز گردان

زن اورا دلبر عشق بر بای میقتید شد و جان بشوق جوانی مستی داشت
شبی بر سبیل مشو بر لبی بر شکر گرفته گفت مرا چنین کاری پیش آمد
چنان همی متعرض شده میخواهم شبی جانب محبوب روم نفیستش را
بر بدل وصال و سیراب کنم تو مرا درین مصلحت چه امر میکنی
و درین کار چه می ای شارک زبان ابواب فصیح و عذوبت
برکشاد و اورا بطریق نیک خواهان بسیاری بنیاد نهادن
از خط عشق بسیاری شوق نشو نصیحت او کران نمود و اورا از قفس
گرفت و بر زمین زد و چنانکه مرغ از جان قفس کالبد او پرید فی الحال
باشیانه عرش رسید و پس همان چشم آلوده بر طوطی
رفت همان حال باز نمود و همان قصه در میان آورد و طوطی مرغ
زیرک و جانور واهی بود قصه شارک معاینه کرده بود و با خود اندیشید
و اگر طبیعت شارک نصیحت میسوک خواهم داشت همان خواهم دید که
شارک دید و اگر رخصت خواهم داد در بطالت صیانت خواهم
افتاد و اکنون مرا چیزی علاج باید کرد که هم جان من از ورطه هلاکت خلاص
یابد و هم نفس او از فسق و فجور مصون ماند حالی او خود را از نیکو خواهان
نموده حکایتی که موافق طبع او بود و روایت مطابقت حال او بود بر
گرفته و بر آن حکایت از شام تا صبح میباشست و رختن زن

توقف افتاد و پیش بچایه و دو شب آن زن بطلب خصیت بر طوطی آمد
و طوطی فسانه بروی گرفت و آن فسانه را از شام تا صبح میزد
و رفتن زن در توقف می افتاد و بعد از بچایه و دو شب باز رکاب معلوم
کرد باز رکاب بر قطانت و مسانت او خسرین ها کرد و آن زن بغیر
بکشت میت زوای برادر کشته بهتر غم کار زمان ناخورده بهتر
اگر نیک بودی خصالات زن زمان رهن نام بودی زن
قطعه نخشی تیغ دان تو در خور زن مرد او را شمر که او را کشت
که میرد زنی چه افسوس است زن بد کشته به تیغ درشت
و التماس از اصحاب شوق و اقراح از ارباب ذوق آنکه
اگر کسی را از خواندن این حکایت و از مطالعه این روایت وقتی خوش
شود بنده را فراموش نکند و بدعای ایمان یاد آورد و بهتر
و افکار علی الارض حرمه و دل ارض من کاس الکرام نصیب قطعه
نخشی این بیدان چه میگوی بر طرف بر مراد می پویی
ترک هر دو استان کبیر ایجاد استانی که گفتی است بگو دست
خسته و مبهون و سخن گفتن طوطی با مرد و زن او شب اول او را
اخبار و خاکیان اسما چنین گویند که در ایام غالیه و در فزون مایه
در شهری از شهرهای هند باز رکابی بود مبارک نام با مال و نعمت

و منال حشمت اور افسر زند بنو و در تمنای ولد رب لا ترزنی
 فردا دانست خست سید الوارثین استعار خود ساخته بود و در هوش
 و ثار خود پرداخته ناگاه از رب بهیمنی لدنک و لین از افق اجابت
 صبح او بیدار شد و بشارت آن انبشکر کعبه سلام بکوش و
 رسید در خانه او پس متولد شد بتو گوی بر زمین ستاره آمد
 یا یوسف بهمان دوباره آمد مبارک ز یک آن پسر را میمون نام
 نهاد چون سبز غدار جوانی را بید و وقت بلاغت او رسید
 نیکیست برای او و دختری خواسته که خبسته نام و میان میمون
 و خبسته اختلاطی و انبساطی هر شده و اکفنی و زلفنی
 با هر کشته که هرگز میان هیچ عاشق و معشوق و غدار او
 نبود مدتی و هم برین حال رکشف خور می میبودند و عهد
 هم برین منوال در بهندی غمی می غنودند و روزی میمون بجانب
 بازار مسرفت طوطی دید که بیا که بشرط بختی و نواید قران
 خوانی می خستند پسر سید که قیمت این چیت کفایت نداشت
 وینا رقی نادان کسی باشد که برای شتی پر هزار دینار ببرد
 و بغایت احمق باشد که بجهت طعمه کر به چندین مال خستند
 طوطی گفت ای جوان تو قدر من چسب و قیمت من چه شنای

اگر چه من شستی پر ام اما در علم پر ام امیه کلام در نطق من نکر
و اهل نظر در مناظره من حیران فرشته نه ام اما سبز پوش و من
حور نه ام اما حله بر دوش من زاهد نه ام اما قابل سیر من
عابد نه ام اما صاحب طیر من ملک نه ام اما علوم خوی من ضیای
نخشب نه ام اما خوشکوی و الیه در لقایل ~~فقط~~ ^{نخشب} ~~نخشب~~ ^{نخشب} ~~نخشب~~ ^{نخشب}
از همه بهتر و کسب مان در عنایت دانش عیش و کچه
ضمیر با شکر بگذرد و در حمایت دانش بشنو بشنو
سخنی که در من است که امور استقبال میکند و پیش از وقوع
او برده روز بدنام یعنی هر چه در عالم خیر و شر واقع
حادثه خواهد شد من پیش از هیئت و زوالی دیده روز بدنام
اگر چه خواهد بود و اینک سیوم روز درین شهر کاروان از شهر
کابل بطلمستاع سنبیل خواهد رسید سه روز بجز و هر جا
سنبیل است کرد آر که بعد از سیوم روز کاروان در رسید
تو این سودا اگر سودی بدست آری قیمت من آروا اگر سیوم
کاروان نیاید مرا بخصم بازده ترا خود ازین سود از یابی نخواهد شد
همین را این سخن موافق افتاد و او را شرط در عده روز
کاروانیان بحسب رسید و هر جا که در آن شهر سنبیل بود کرد

و سیوم روز کاروانیان ^{بسیار} میزد و در تمام شهر سبیل پلید
 هیچ جای درم نماند حاصل شد میمون به قیمت دانست
 و هر ^{کدام} بخت و از آن سودا سودی فاخر بست آورد و هر
 دینار قیمت طولی داد و باقی خرج خود ساخت روز دیگر شاکر را نیز
 دیدار او را شبی که میفرودختند او را هم خرید و پهلوی طولی برد تا
 طولی را از موانست او انسی حاصل شود از محالست او و حش نایل
 کرد و قطعه نخشی هر که هست در عالم خواهد او نیک خواهد
 باشد طبع کس با کسی نمیآید و میل حمید بجهنم شود
 میمون را چون علم درست و زکیا او معلوم شد و فهم و قرأت
 او معلوم گشت پس همه کارها بشورت او کردی در جمیع امور
 صواب و استصواب از جسته روزی نزدیک طولی
 رفت طولی از هر جنس سخن بسیقت و از هر نوع حکایت میکرد
 تا که ه سخن در تجارت دریافتاد و طولی سود دریا را چندان
 آب بود که میمون آب نادریده موزه کشید گرفت و خواست
 در سال راه دریا گیرد و تجارت سودای روان شد از آنجا که غنای
 رفت و گفت ای محب جانی تو سرمایه و وجهانی و ای سرمایه جوی
 و ای ذخیره اندوز زندگانی با آدمی همه وقت همیشه

موافقت نمی کنند و با مردم همه عمر فرصت موافقت نیستند ما می بینیم که
در تجارت دریا همه سود موج میزنند و در سفر سواحل همه منافع محیط میشود
امروز چون وقت فرصت می خواهم که یک سفری بجانب دریا کنم و ناگهانی
از آب بدست آرم که مردمان بی آب است و خانه بی در و درم خراب است
دی که مال و منال است او را مردی باید سپید داشت و هر شخصی که درم
دینار است او را نابود باید انگاشت و دینار روی زر و پس همان کرد
و تاریخ نامه شهریاران و قمر آشنای جهانداران چهری منور و آنگاه
از زر غلام نه اما دینار نام لولای لعلی لعلت قدرت قطعه نخبشی در
با درم نیکوست مغلل از او دست نباشد هیچ قیمت
خلق با درم باشد آدمی بی درم نیز در هیچ جنبه گفت اگر چه تجارت
دریا سود است و سفر سواحل نافع اما حوادث در و غالب است
و وقایع در و غالب از بی درمی خود را و در معرض هلاک میباشد
و از سبب دیناری خود را در محل تلف نباید انگشت دینار است
داشته و لیکن کور کرده بخدا نهاد دست بند بنی آدم دست مال بی علم
مهرمایه خلایق سرزنش یافته خلایق زده جهانیان مضروب عالین
اصفا و جهین کالمش فقیین بی نخبشی از درم جهان شده قلب
کرکایم را تو چون برده سرده بر قلب با چه مهری ترک این قلب کیم

کمره و اگر تو حقیقت عسر میت بر تو مصمم خواهی کرد و درین حالت
بر بار گیر و قتی خواهی نهاد مرا سینه را بخود بر زیر که زمان است
همه وقت بر تن را نباشد که هیچ از پای افراز اچار نیست



میمون گفت ای خجسته هر مصلحتی که بر تو متعرض کرد و باید که در همه

اصواب استصواب از ایشان جو که شجره متاورست عقل از همه صلاح بود
و ثمره استصواب بلقا همه فلاح باشد این وصیت بگفت و خجسته را
وداع کرد و بتجارت در باروان شد بعد مسرور از ایام و
مکذشتن احوام مدتی غیبت مییون در از کشید و آمدن او تطلیل
انجا میدر روزی خجسته بالای بام بود ناگاه دو وحش
خجسته باد و وحش هم ملک زاده چهار شد در حال اینی نجا آورد
انجا از دست برفتند و هر یکی از دیوانه و مدیهوش گشتند و
هر که ای مفتون عشق شدند شکر شوق بر طلیعه و چه استیلا
یافت و نیز ملک عشق بر مقدمه سکون مستولی شد سلطان
ولایتی بر ولایت دل خمیازد و سر هیک محبت استون
بهیزار ری را قلیم دل نصیب کرد و شعله هوشش را نیت تابوت
کرد اندیه و دلاله از هر دو طرف در کار شدند مختاله از هر دو
سجده در آمدند خجسته اگر چه اول امتناع آورد آخر وقت
شد و گفت روز پرده در عشاق و شب حلیه کرم شتاق و
چون روز ب طهارت نور طمی کند و شب چادر طلام اندازد
در و شاق ملک زاده آیم و نفس منغش بحال محبوب خود در آید
زلال وصال او سیراب کرد انم چون آفتاب و پس پرده

شد خجسته پرده آرزوی بر گرفت و شرم از دیده بر فلکند و
 بر شاکر رفت بنابر آنکه او داده است بسبب نوشت
 با و نسبتی در آرد و در کار او مبعثناع نخواهد کرد و او را
 رفتن رخصت دستوری خواهد داد و خجسته چو نصورت حال
 باز نمود حکایت عشق در میان آورد و شاکر که احق نعمت محمدم
 مبالغه شد بر سر تیغ طالع خوارگان نصیحت کردن گرفت و نه هیچ
 غمخوارگان ملامت همیشه آغاز کرد و بدانست که عاشق را با نصایح
 چکار و دل داده را با موافقت چه و صلت شعرا چه واجب فی ملامت
 قسیمی من اعمد ای خجسته را سکر است عشق در کار شده بود و غایب
 شوق در هر کاست آمده از نصیحت شاکر باطل او در علیان شد
 و از ملامت ظاهر این غمشیان افتاد و شاکر را از قفص قالب او
 پرید و جان او در حال در آتشینه عرش رسید همچنان غصه او
 و خشم زده بر طوطی رفت و احوال شاکر و قصه پر غصه خود را
 طوطی مرغی بود زیرک جانوری و ای با خود تامل کرد گفت اگر بطریق
 شاکر نصیحت را سلوک خواهم داشت همان خواهم دید که شاکر
 و همان معاینه خواهد کرد اسعید من و اعطه القین مصلحت نیست که
 بقیل و قال پر از م و بظاهر با این بهم سازم بیت نخبشی خیر بازماند

۸
ورنه خود را نشانه ساختن است زیرا که این چنین گویند زیرا
بازمانه ساختن است طوطی با خجسته آغاز کردی هی این چه غلط بود
که چون تو کردی و اینجا خط بود که از تو رفت اگر چه شکر نسبت
بجالت است بازماند داشته و الفت بانسان اما بازماند دل
و بر ناقصان راز خود در میان نهادن از عقل دور است و از فضل اگر
بعید اکنون خود جمع دارد هیچ اندیشه بخود کم را که من بعد روض
و استطاعت مکرر اجتهاد در میان بندم دید آنچه ممکن و
استعداد است بهت مردم کوشش کام زدن و ترا دوستی
مقصود تو رسام مطلوب ترا فکرم و اگر مبادا این سرفرا
شود و ابراز کشف کرد و دوشو نیز رسد اگر چه مرا چون طوطی تاجر
از ما و پر بال بر خاستن است طوطی با خجسته آغاز کرد و خیر
البته میان تو و شوهر اصلاح داشته و با هم خجسته پر حکایت
آن طوطی تاجر چگونه بود طوطی گفت چنین گویند و در شهری
شهرهای هند تاجر بود با مال و منال بسیار بسیار سود
و سودای پیشمار طوطی گوید داشت کارخانه بدو مقرر کرده
و هر چه از اصلاح و فساد بدیدی و از داد و ستد و معاینه کرد
یک یک بد و باز نمودی و صواب و استصواب از خوبی

وقتی تا جبری تجارت رفت و سودای روزگار مسافر شد
 مدت غنیت او در از کشید زن اورا با جوانی عشق افتاد و با یکی از خواهر
 محبت سری خوش افتاد و هر شب او را در خانه آورده و با او
 هم بستری شدی طوطی آن همه معاینه کرده و حساب مشا هده دیده
 خود را بدان نیاوردی و از نیم جان تجا بل نمودی و از هوش در افتاد
 نادان ساختی سوال کرد و ندانست من الش فعی حمت الله علی العاقل
 قال لعطش التجا بل بنحشی و پنی تجا بل شود کن مکن پیشانی است
 دیده نادیده کن تو حال جهان در تجا بل هزار استانی است بعد از
 چند روز تاجر در خانه آمد طوطی همه احوال خانه ماضی باز نمود مگر جهان
 کینه عشق زن پنهان داشت بنابر آن نباید که کشف آن حال مشک
 مقال است تفرقه شود و نموجب بدای ایشان کرد و طوطی اگر چه
 این سراج را نکند اما تاجر از کسی مگر معلوم شد آری مشک
 عشق پنهان بنماند زن تاجر چنان تصور دل میباشست و منتظر انتقام
 می بود شبی فرصت یافت و باک پر طوطی همه بر کند و او را چون
 منقعه پیرون انداخت و فریاد آورد که طوطی را که بر د چون بال
 او را افتاده دیدند همه دانستند که که بر د طوطیان دیگر از مصیبت
 ماتم او جامه در نیل انداخت و سر را د آورد و سیم غ در جهان

چون این خبر باهل گذار و ساکنان مرغزار رسید و سرور پای
 کل ماند و شاخ را درون خشک شد و کل جامه درید و غنچه شکافت
 و سبزه جامه در نیل زد و نبشت لباس کبود پوشید و شمشیر با خنجر
 زرد شد و لاله را خون آلوده ماند قطعه نخشی که یک مردن خلق
 نغمه زن چو نغمه های جرس مرده راس عظیم قدر بود که نگریه برای او
 همه کس اگر چه طوطی را خلق مرده تصور میکرد اما ز معنی جان در و باقی بود
 آری سلطان محیی و میت که خط صفت احدیت اوست کسی را که
 از جان بچان کند انسان کمیت که کثرت او را در جوار شهید می بین
 بود و طوطی لنگان و لولگان خود را در آن شهید انداخت و در گوشه
 پنهان شد شبها بیرون آمدی و طبع اندک و بسیار را
 شد و بار خیزدین قانع گشتی بعد از چند روز بال و پیر او از پرده وجود
 موجود شد و اندام مسلط شده او فراهم آمد تا جوار غنیمت بیا همگاری
 در اندوه بود غم طوطی بران فرید شد همین نقد آن طوطی را بهانه خست
 وزن با از خانه بیرون کرد زن هر چند استمالت میکرد و مرد از
 قاعده خود میکشت و بگفته کسی شستی نمی کرد قطعه نخشی بد بود و
 دلی از چنین دل نشان روی جوید دل کسی چون رسید از چیزی
 دیر کرد که باز آید او زن چون از شفاعت زندگانی مابوس شد

بهدراں شهید در آمد و بانیت آشتی مجاور شهیدان شد شی طوی
 از کوری آواز داد و گفت ای عورت تا از صلح سه چیز نرسی بلوغ
 الا مال فی اعمال رکوب لا حوال اگر تو بخن من بکنی یعنی هر مویی که بر
 اندام نت اگر هم را بستم خود بر کنی و با صندل هیل روز محراب و با
 با شنی با شیفیع وقت تو شویم و باز ترا شو تو رسا نم زن چون آواز
 شنید در حال خود را بچستان کرد و هر مویی که در اندام سر او بود
 همه بدست خود بر بست و پر طوطی از کور بیرون آمد و گفت
 ای عورت القمیع بالقمیع هر کفیتی همان شبتیدی و آنچکاشتی
 همان درودی من همان طوطی ام که تو بر این کنه بال و پر من کنیدی
 و بی سبب مرا فضیحتی و رسوا کردی کور اگر چه کور شهید هست اما او را
 این قوت که داد سخن از آن گفتسم تا رنجی که من از سعی تو کشیدم
 تو نیز از سعی خود بکشی و هر چه از دست تو پیشید ایم تو نیز از دست
 خود بپیشی قطع شبی با کسی مکن تو مری بهر وقت پر خویش
 رشتنه که یافت عمل نیست در جهان مهمل در زمانه که کردیم
 که نیافت ای عورت من از نیت غمازی مسبر ام و از
 نیت پنهان سخن ازین معرا حق تو نگا داشتیم و سر تو باشوی تو
 اصلا کشف نکردم و اینقدر دانسته ام که لایک غل الحبت منام

کنون بین که آتش اخلص تو چگونو دو انم و ترا سو بوی سحر نوع سلام
روز دیگر چون طوطی در خانه قدیم خود رفت و زبان بدعای بکشد
خواه بگفت تو کیستی گفت من آن طوطی قدیم توام که مرا از قفس تو
کره برده و در قفس معده خود کرده و خواهم متعجب شد گفت بعین
آشنا شده و قیامت هنوز قائم گشته تو آن کشور عدم
بجالم وجود چگونه شتافتی و خلعت بستی دوباره چگونه یافتی
طوطی گفت تو از معصومه خود بی سبب بیدار و مستوری خود را
بی کنه از خانه خارج نموده او در میان شهید درآمدت
و هشت آتشی پای ایشان گرفت شهید از شفع رفت او شدند
مرا بدعای خود زنده گردانیده اند و بر تو من استاده تا پیش تو
بیایم و آشنا کنم و در بی گشتی او کو ای دهم اینک آنرا
او کو ای میدهم که هر چه از فتن او با تو گفته اند همه دروغ است و آنچه
از حق او بر نور رسانیده اند بهین نیست تعجب تر بشتاب و معصومه
تو در آدر باب تا بر متعجب شد و با خود گفتن گرفت آنچه غلط بود که
و آنچه خط بود که از من در وجود از من که بدعای او مرده زنده
تا بر پاکی او کو ای دهند من بی سبب برای چه رنج بیده ام و
ناپاکی برو چنانها دم فی الحال خواست و مستغفر شد و در آن مشهد
رفت مرویای بوسید و از کرده خود غدر خواست و بصد مرا

اکرام و عز از در خانه آورد و طالع بدین ماه مقصود پیوست
نخشب و صلح و لب است بزرگ و در فراقی مباد مخلوقی بهیج دنیا که
حیث ملک آمد با آنکه عاشق رسد معشوقی طوطی چون سخن ایجاب
با خجسته آغاز کرد ای که بانوا کردل تو نیز مشغول صحبت مجهول شد است
و جهان تو مشغوف مودت مطلوب گشته بهیج اندیشه مکن چنانچه
دانی و توانی با وی بساز و تا جراز پروبال بر جاستی است نخرم
و همدرد طلسم عاقبت ترا چون آن ندان بشوی تو برسانم
ساعت ساعتی است خوش و قتی است دلکش بر خیز جانبش
او شود و عهده اول خلاف مکن خجسته خواست تا همچنان کند
صبح کوی چون عاشق او منتظر بود در حال غوغای روز برآمد و صبح هر
لعلانی بکشت و در فتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
هش به سوی خوبی که ز در خوبی کوس به صبح از فتنش بشد مانع
و دشمن عاشقان است صبح خروش داستان شب دوم شد
طیرستان مردی تاقی بداد کردن بهیچ چون سکندر جهان آفتاب در
طنین مندر برفت و شاه سیارات ماه علم از ملک مشرق
بر آورد و خجسته از تنق ناز سیر پرده اعزاز بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای مرد و طیسور ای سرمایه سر و پیش لبه با مال فراق در
قانون سینه من شعل زده و تیره او جاده و او حال اشتیاق

از کوره بطانه من سر بر کرد و غفل که سلطان کشور عاقبت اندیشی است
از مصاحبت من و من افشانه وجه که شهر بخود خشت کار فرمائی است
قال البنی صلی الله علیه وسلم: إذا فراق مینی و مینک لا و جمع کو جمع
رفیعین و لاهم کم الدین بر زبان رانده اگر تو مراد چنین باشد و دستگیری
کی دستگیری اگر تو مراد چنین باشد کار نیایی کی کار آئی مشب مراد
ده تا شب بچران خود را از وصال محبوب روزگس و روز خزان
خود را از اتصال مطلوب تو روز کرد انم قطعه ششبی وصل یار کاری
گشت مارا فراق محبوبی عید تو روز هیچ و نه چیست
آنکه طالب رسد مطلوبی طوطی گفت ای مایه حشمت و ای ولی نعمت
مراد از غم تو نیست و جان از اندوه تو در خفقان تا تو خفقان
مقصود نخواهی پوست حیات بر من و مال است تا تو مطلب خود نخواهی
رسندگان بر من بکمال تحسین عاشق معشوقه رسد و طالب
مطلوب و پیوند و رشت را بیله بسیار است و آداب پیشما
کمترین آداب است که یار سک کوی یار را چندان عزت داد که
وقتی آدمی کوی مرا غبار غرت نداشته باشد و آن شنیده باشی
که وقتی سگی از خانه لیلی بیرون آمده بود هر جا که پای نهادی مجنون مهر
نهادی کسی گفتش ای مجنون آیین دیوانگی که میکنی گفت ای مجنون

هیچ میدانید که این سنگ لایخانه که بیرون آمد است : را میخوانند
 فی الصحرا می کنند : فمذ علیہ بالاحسان ذیل فعا یوه علی ما جابسته
 و قالوا لم انبت الکلب سیدا فقال دعوا المکالمات است عینی راه
 مره فی دار السیلی ای خسته چون ترا مطلوب خود اختلاطی و
 انبساطی شود و با محبوب خود از دواجی و انتراجی کرد و وقاعد خلاص
 و رغبت پیش از آن مراعات کنی که در حضور خدای محبت است
 محبت است و موجب زیادتی قربت باشد چنانچه آن برویاتی یا
 اخلاص محبت است و فی محبت پادشاه شد و سبب قربت
 شهنشاه طبرستان کشت خجسته پر سید آن چگونه بود و طوطی
 گفت چنین گویند که روزی پادشاه طبرستان بر می کرده بود از فردوس
 باید کاری حشمتی ساخته بود از خلد نمود آری اهل طبرستان مجلس
 حلقه افتاد در کوشش و صاحب فرخ را در آن مجمع غایب
 برد و شش آب به چمدانش محلول را در دل جای داده و بلور منعقد
 لعل در آب برادر بسته قرار نموده آری اگر چه شراب از روی شرح
 و صغیفه اکابر و بیایچه حیرانیم است و غموان نامه عصیان کسب ایراد حکما
 میگویند در فواید آب دانی بسیار است و منافع جسمانی بسیار
 دارویی است روی گهر یا لعل در خشان کنند و معجزیت که

کونه زعفران را رنگ از غوانی دهد آری نه از رنگ غم رود
و عقده را از زبان کنگ طبع لا بر باید سرخ و معده فاسده آرد
آتش غریزی را فروغی دهد و خست را طبع معتدل را با اعتدال آرد
و خون تیره را کبود رویه بشوید و صفرای خون منتهیه او دفع کرده اند
بلغم فاسده فریب سازد و صبح المزاج را در طبع به شهوت
کلی و جوع را سپرده و قوی لجبازی و بلغمی را بشاید قطع سخی باشد
و بالعجب نیست که از دسینه زاسیده کرچه از روی شرح بابا
نیت میکنی بدون زفایده بناگاه در آن جایگاه خرمی و بارگاری
مردی در آمد گفتند تو کیستی گفت من یثاقی امیر خجند ام گفتند از کی
رسیده گفت مردی ام بر دوازده سیر میام کر که انداز زمین آسمان
سیر آفتاب پیدا شد است و از هم نیزه من سماک از کف نیزه انداخته
و خزان لطیف بر من بسیار است ولی این من طبع است
اما امیر خجند قدر من میکند است و غم من نمی خورد و اگر پادشاه مرا
میان یثاقیان خود نامزد کند و میان مرا سزور رکاب خود
دهد و به من بیکه کاری یثاقی چه جای رسانم و شغل ز غامی را چه شکل آید
و هم پادشاه فرمود تا حاجت او بر آرد و او را میان یثاقیان
هم بیازند و همچو نکرند اما از پس این یثاقی مرد بلند سخن بود

پادشاه را سخن او فضولی نمود و در غمی که او چندان جهد نمود خوشوقت
کسی که او هنوز دهنده و خورنده نهند و فضل بخشند فضولی بخشند
و غنچه‌ی شکر کنونی را در حد کارهای شاکران همیشه کشت و
کر تر افضل کرد و کار بزرگ چون تراقی همه فضولی داد و بعد از
مدتی مزید و عهد عبید شعی پادشاه بر مقرر خوب گشت میگرد
هر سوی نظر می افکند تا که در قصر نگریت شخصی را دید با
تمام پوشیده سوی قصر چشم نهاده و بیک پای استاده
فرمود و تو گیتی گفت منم بنده ییاقی مدت چهار سال که روزی
درین درگاه آورده بیک پای استاده پاسبانی این بارگاه
و نگاهبانی این درگاه میکنم شکر که مشب منظور نظر پادشاه
شدم و ملحوظ شهنشاه شتم پادشاه ییاقی مدین مکالمه دید
که آوازی غریب و صورت عجیب از جانب صحرا برآمد که
بمیر و مباحثه که میگردانید این آواز در گوش پادشاه
افتاد از اصفا شنیدن آواز که در گوش پادشاه افتاد
فریب بود که بهوشش شود و نزدیک بود که بهوشش گردد
گفت ای ییاقی تو چیزی شنوی گفت چند شب است که
این آوازی شنوم اما چون به سر عهد خدمتم نمی توانم تفحص کنم

این چه راز است و اینچه آواز است اگر فرمان شود بیرون روم شخص
 آواز کنم پادشاه گفت نیکو باشد چنانچه یقینی بیرون آمد پادشاه هم دنبال
 او بیرون آمد عجب او رفتن گرفت چون یقینی نزدیک آواز بیرون رفت
 زنی دید رخسار و عورتی یافت زیبا میگفت که من میروم کسی بگوید
 مرا باز کرد اندامیتا قی پر سیدای عورت تو کیستی و این چه آواز است
 که میگوید و این سخن چه باشد گفت من صورت حیات پادشاه را
 طبرستانم مدت عیش سپری پادشاه است و مهلت بقای او منقضی
 من میروم تا دست دیگر بگیرم و در بقای کف حریف دیگر هم یقینی
 گفت ای عورت هم تو میگوی کسی باشد که مرا باز کرد اندامیتا
 تو چه شکل باز کردی و چه نوع از رفتن ممنوع شوم پادشاه نیز چنانچه
 حیات باید یقینی گفت هم چنین است و حیات پسر من فدای بر عمر پادشاه
 باد تو یک ساعت اینجا توقف کن تا من در خانه روم و پسر اعدای این
 درگاه کنم و قربانی این بارگاه رسانم قطعه نخشبی فدای غریبان
 شود خوب رویان چو تو هزار کشند دوستان گرد و پستان بنید
 خویشتن را هزار بار کشند یقینی چون در خانه آمد و صورت حال را
 باز نمود که انی اذبح گفت فاعل ما تو م هر چه حکم می باشد تو بکن ای
 حیث باشد که تحت پادشاه ای چنین شهنشاهی شهنشاهی شود

اگر مردن سبب حیات او خواهد بود بموت خود راضی شوم و بمرگ خود
 و آدمیان ای پر فرصت را محال مده زود در کارشوند بی نشان
 من الصابرین قطعه منخشی سمرنبه باره عشق بی هیچ دانی که عشق بازی
 چیست آره بر سر نهند و جان تسلیم پدر ابراهیم دارکار در حلق
 اسماعیل سپرد نهاده و خواست تا او را قربان آن کعبه احلال کند
 همان صورت از پیرون آواز داد که ای یاقی دست از سر بردار
 که از برکت خلاص تو پادشاه از پنجه مرگ و از پنجه موت خلاص
 و نامه عمر او از سر تازه گشت من از رقص ممنوع گشتن و پای در من
 اقامت گشید ایم یاقی سجده شکر سجا آورد و بر سر خدمت خود
 باز رفت پادشاه از دوران همه معاینه و شاه هر یک کرد
 پیش از آنکه یاقی خود خشم گرفته بود من او را باز کرد و خبر
 میان ایشان اتشی دادم پادشاه شرمزده وقت او شد
 و بر کفایت و درایت او آفرینها کرد و گفت چون تو از پی پیرون رفتی
 من هم دنبال تو پیرون آمدم و چون تو از پی پیرون باز گشتی من هم تو
 باز گشتم مرا همه کیفیت پیرون و ماجرای درین معاینه و مشاهدات
 من شرمزده مردی تو ام ایام ماضی کروم خوار کی تو به اهل رفتی است
 ان شاء الله تعالی در مستقبل این خواهم خواست تو لایق بامداد

چون یاقی ماه از سرمیاقی برخواست و ترا خاک آفتاب بر سر ترا خاک کی شد
پادشاه از باب سلطنت و ارکان ملکیت و احکام پشتم و غره
تخدا را خاطر کرد این ده در حضور ایشان نیابت خود و بدو
و لبعید خود کرد امید و حق اخلاص او بدین طریق که راند قطعه بخشی
رنج کس مکن ضایع به بار دارد بخت کل کنج به شاخ خدمت برین
زیر بنود نیست بیرون ز راحت بهنجی طوطی چون این سخن بدید
با خجسته آغاز کردی که ما نو اخلاص کیر و مثل این کارها آید و اختصاص
شبه این بارها کشت عیلمی که بکبت آن یاقی را نیابت دهد و ترغای
ولایت بخش محرمان همدم و همدمان محرم را چه کرامت تواند کرد
اکنون با خلاص باطن بر خیزد جانب منطبق بر مانده خود برود سیایات
کرامت کردم آزار رعایات کن خجسته خواست تا همچنان کند و جانب
منظر تو بود غوغای روز برآمد و صبح چهره المعانی بکشت و در رفتن او
توقف افتاد قطعه بخشی خواست تا رود و شب سوی خوبی که زد و خوبی
کوس صبح از رفتنش شب مانع دشمن عاشقانست صبح خروست
و استان شب سیوم زکر و بخار و آوردن بیان ز
و زد و بدین که چون زکر افلاک ز خلاص آفتاب یاد تو به مغرب کرد
نظر جان لصل ماه از کان مشرفی بیرون آورد خجسته خود را چون شب

آراسته با نواع جواهر و با جامه های زیاده هر پیراسته بر طوطی رفت
 و گفت ای طیب ای لبیب موافق یرقان عشق دید و رفت مرا زرد کرد
 و غلبه شوق باطن صحبت مرا آورد و فلک را که این عفو را از تو اخلاقی بدید
 از تو بچار آید و اگر این جبروح را از تو اندامی حاصل و از تو چه غرض آید
 دوستی که دوستان را در وقت غم کار نخواستند آمد و در اندوه او
 قطعه نخشی روزگار غم باید به هر کسی از کس بر آید کار در همه
 عمر خود بچار آید آنگاه در روز غم نیاید کار به ای طوطی مشب و دوست
 ده تا شب بحال را از وصال محبوب مصاحبتی بخیشتم گفت این ترا
 در هم اول شد دستوری داده ایم تو ظاهر خود را در جنب میداری
 و باطن خود را بر چه التهامی افکنی و عاشق میکنی بر چه انتظار میفرمائی
 من شخصی ام ندیم پیشم و جانوری ام حکیم پیشم و اسما من حکیم آید
 اگر همه شب هم چنین بجاییت دروایت من مشتغال خواهی شد از کیه تو
 خواهی رفت و بروز وصال که خواهی رسیدت روزگار با تو مشغول کند تو
 چاشت کن و زو تر بوقاق معشوق روانا آیم که خود را بهای آراسته
 بجواهر زر و یو طلسم کند و دعوی محبت سالها در گوشه نهاد و
 بر چاک زرد و زرد و سبزه طمع کرد و چندین سالها در گوشه نهاد و بر چاک زرد
 نخبسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری

میان زرکرو و بنجار محبت بود و محبتی که چون خرقه ابراهیم که روی کجا
 بودند و همه شب یکجا غنودند هر که در محبت آتش کن چشم
 افکندی ایشان را در خواب است انگاشتی و هر که در مودت ایشان
 نظر انداختی در غریبان پیدا شتی آری تر است آلود خیر من
 قرابت الاولاد قطع نمیشد یا خوشش کجا بایند خدمت
 یار کن ولی از حد اهل تحت تیغ خود چنین گویند یار سیکو به از قرابت
 مدوختی زرکرو جایی مسافر میشد بنجار هم با و موافقت نمود و بعد از تحمل شد
 و مکاید بشهر رسید اما در آن شهر کس و کار ایشان
 نمی کرد و در صفت و حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد و از بحر
 بنایت مضطرب شدند و از سنگدستی تنگ آمدند عنی مطلق تعالی
 و تقدس همه از غربت و احتیاج مصون و محروم و ارا در قطع
 بخشی احتیاج بدخیریت مخلص از از خون دیده تراست اگر چه در
 احتیاج ولیک غربت احتیاج زشت تر است
 زرکرو و بنجار هر دو وطن دوایی بودند گفتند ما را حلیه است
 که درین شهر تنجانه است درون تیان زمین اندر صبح و مکمل
 و بجا هر دو یافیت خود را بطریق راهبان در آن خانه اندازیم و
 با هم استغراقی تمام مشغول عبادت شویم و منتظر فرصت باشیم

چون شب دسترس در خود نمی چندان پروان آریم از جوهر
جدا شود که سبب فراغ باقی عمر ما باشد همچنان کردند در آن
در آمدند و باست عراق تمام چنان مشغول گشتند که راهبان مستعبدان
آن مقام شرمند ایشان شدند و میگفتند اگر عبادت نیست
که ایشان میکنند ما در همه عمر خود هیچ عبادت نکرده ایم هر روز
یکان دوکان راهب و عیده اهل عام بهمانه رحمت و خیر آن از آن
بتجانه پروان آمدند که شمس میگرفتند چون کسی ایشان را می گفتند که چرا
مسکینان ایشان می گفتند که اگر عبادت نیست که این میکنند
ما را عبادت نیست و اگر عبادت است که کرده ایم نه
کرده بهتر و آن شینده باشی که سلطان العارفين را رحمه الله
علیه که همسایه چون بلزید با شد او جهود چگونه با شد او گفت
ای خواجه اگر مسلمانی اینست و اگر مسلمانی نیست که شما
مسلمانی نامسلمانی بهتر قطع بخشی و در مجاهد میکوشید وی بر
از غم فرد است طاعت سرسری نه طاعت و آن مرد اندر مجاهد
مرد است پس از چند روز بتجانه از مستعبدان و راهبان خالی
در و خیز کرد و بخار و بیکر نمود و خلق را سجدی ارادت و اعتقاد شد که
قفل و کلید تخت نه هم با ایشان دادند و جواهر و صلیت و کلی عبادت

فرستاده خلق را ازین ارادت و محققا و من شود و کسیکه مسجد عبادت
خالق الخلق تعالی و تقدس عبادت خالص مشغول شود و او را
کفایت کند قطعه نخ شبی طاعت ریا بگذارد مخلصانه در آن
گوشه ها نیکه از ریاء دورند تاج بامیزند ازین درگاه چون تاجان
مستعدان بکلی خالی شد یکروز زرگر و سوار بر بزرگان آتشهر رفتند و
گفتند که آتش خوابی و دیده ایم که بیکه بتان ما را پیغام کرده اند و
گفته اند چون اهل شهر نرسیدند بتان که ازین شهر بروند و اهل شهر را
سعادت و عبادت ایشان محروم ماند گفتند اگر بار دیگر ایشان را
در خواب ببیند بگویند که اهل شهر که ترک عبادت شما کرده اند که شما
مستحق عبادت نیاید اما از آن گرفته اند که ایشان چنانچه حق عبادت
شماست نمی تواند کرد قطعه نخ شبی سر سری مکن طاعت ایچین فعل
شفاعت و آن در عبید حضور می باید طاعت سر سری نه طاعت
و آن در عبید حضور می باید چون چند روز برین برآمد شبی زرگر و سوار
آن همه بتان از بت خانه بیرون آوردند و در جایگاه حصین زیرین
کردند بزرگان آتشهر رفتند و گفتند آتش تاجان خالی کردند
و هم در نظر معاینه و مکاشفه بیرون آمدند و جای دیگر رفتند
آنوقت چون ما چند روز برین تاجان خالی عبادت خواهم کرد و تضرع ادبی نمایم

کردند بامدادان بابرکان شهر رفتند و گفتند مشغوبانه را بنه
 خالی کردند و همه در نظر معاینه نمودند که ایستادار از برای ما رحم آید
 در تجمانه باز آیند اگر آمدند فوالم را اگر نه مافی معبود شو اهم ماند ضرورت
 حاجی برویم که انجایان باشند آن مردان حق از غایت حماقت جدا
 معبود ساختند و بدین سخن راست داشتند و این نداشتند که حیات
 حرکت چگونه تواند کرد و چه کور باطن مبت پرستانند که صنوع
 خود را صانع خود میدانند ساخته خود را معبود خود می انگارند است که
 کسی ایشانرا افکند و لما تعب و نمن دون الله بکوفه سختی است
 خیر نیست بکار جهان فی سمر او بود هر که سجد کند به پیش حجاب
 او یقین کمتر از حجاب بود و بعد از چست روز زرگر و سکار از تجمانه بیرون
 آمدند که یقینی که زیر زمین دفن کردند ایشانرا بیرون آوردند و
 راه شهر خود گرفتند چون در حریم شهر خود رسیدند آن زرگر
 زیر وختی دفن کردند بخت در حاجت از انجا بیرون هر روز خرج
 کردند و روزگار بغرافت میگذرانیدند روزی زرگر که اینجا خست
 زرگران با شد و بی زنی نتوانستند بود در حقه نجا طرح کرد
 و خواست که همه ابرو و او محسروم کند و محبت چند نجا بگذارد
 شبی آن همه را بیرون آورد و در خانه خود آورد و بامدادان چون

زر که ایام ایام زر خالص آفتاب از بویه شرف برون آورد و زر که چنان
این بنجار زود گرفت که ای وز دبی و فاد الخریف پر دفاقی سلام
هم نگاه داشتی و محبت چندین گاه ضایع کردی و مرا از نصیب من
محروم کردی این زر چند روز خواهی خورد و چندان گاه بران ای
کدرانید مثل آن چندان عیب های بکرد که بنجار متخیر ماند و با خود گرفت که
اینچنین میگوید و عیب خود بر من چگونه می نهد قطعه بخش عیب کس
منه بر کس تهمت بر روی زر نهند مردمانی که خود معیوب بند
عیب خود را بر دیگران می بندند بنجار گفت ای زرد من ترک تو گرفتم
و تو ترک من کن سیرید مرا برین هم با ذابتهان عظیم زرد گرام
با خود بدید که او سر مجاد دست و محاسمت ندارد و ترک او گرفت
اما بنجار مرد عاقل بود در باطن ترک او گرفت و در ظاهر محبت میداد
مراعات میکرد و منتظر منتقام می بود چون چند روز برین
برآمد بنجار عین صورت زر که صورت از چوب می تراشید و لبس کرد
او را پوشانید و دو خرس بچه خورد حاصل میکرد و طعمه ایشان در دهان
و استین آن صورت کردی و طعمه مرایش را در دهان استین
خورانید چون بچنان خرس را با این صورت الفنی افتاد و بنجار در
خانه خود صیقل یافتی کرد و در زمان خویشان و ندان بخواند و زن زر که

خواهم بخواند او هم بر عادت شدیم با دو پسر در خانه او آمد بخار
 پنهان محلی در مخفی کرده بود و دو پسر که او را در آن محل و پنهان داشت
 و آن دو خرس بچه را بیاورد و دو غوغای بسیار و نهاد که بچان زر که
 مسخ شدند و بر صورت خرس شستن زر که رسید و دست
 سر و ریش بخار زد که خرس می نمی آدمی چگونه خرس می نمی آدمی
 چگونه خرس می شود و انسان چگونه حیوان کرد و این دعوی پیش
 شتم و حاکم کشید حاکم گفت ای بخار صورت خیرال چگونه بود
 بخار گفت این بچان بازی مسخره دارند از ملاعیه در پا در افتادند و
 برین صورت نمیکشند حاکم گفت مرا بر قول تو موبدی با کفایت
 قول من است که در هر عهد که قومی مسخ می شدند صورت ایشان
 متبدل می شد صورت ایشان برقرار می بود و لهذا
 چون قوم عیسی علیه السلام خرنه شده بود هر که عیسی غم
 نام بر وای او سر می خنید و آب چشم می بارید
 امید بچان پیش من مسخ شدند اما پدر ایشان
 بر بهیت خویش است بچان را بکند از انداک میان خدین آدمی
 زر که را شتاب و میل بدو کنند حقیقت بچان
 باشند حاکم را این سخن پسندیده نمود بچان خرس را از زنجیر

برد و سیاه گوش گفته که عیله نیست که خود را بر صیادی عرض کن و پیش او
 ساکن رفتن گرفت چون صیاد صیدی عدیم البدل بدیده ام بر سر
 استیانه طوطی انداخت و همه را در قید آورد و طوطی با بچکان گفت این
 بلا نیکخته از بی رضای شماست اگر شما نصیحت من می شنوید بچکان
 رو باه آمد و رفت نمیکردید هرگز بدین افتاد و نرفتید نمی شد که
 مصلحت نیست که هم خود را مرده سازید چون صیاد و شمار مرده پند
 بیرون اندازد و اگر مرا بیرون خندان باکی نیست اگر من زنده بمانم
 بشما بتوانم رسید و با اهل خود ملحق توانم شد قطعه نخبشی باری تو رسید
 روزی بگردایش کنی جان برسد ز مرده هر کسی اما زنده
 روزی بزندان برسد بچکان طوطی همچنان کردند صیادان
 مرده انکاشته و همه را از دم بیرون انداخت ایشان در حال
 ریشخ نشسته صیاد متغیر شد و خواست که غصه ایشان
 بر طوطی کند و او بر زمین زند طوطی با او در سخن آمد و گفت ای صیاد
 خاطر جمع دارید و اندیشه را بخود مکن رهمل است که از بهای بچکان
 بتوجه رسیدی من از بهای خود نتوانم دست در خواهم دهم و مانند
 که ترا باقی عمر است بیان بخواند من جانم طریقی است
 و لبیب اندیشه در علم آمد ای و در حکمت یونانی نشانه صفا

نبض و اهل نیکو سپیدانم و مقدمه المعرضات امراض الصواب کسب
 و مزاج اسحالت یافته را با اعتدال برهم و ماده فاسد شده با صلاح
 سحر ابات طبع بت نداد و رکنم بر سام و سر سام را بشرتی از اثر به
 خود فروشانم و از چهار طبع و پنج حس و شانزده نوع مبت سوار مزاج
 بنطری از نظری های خود دفع کنم و در اخبار بدیع حیوانی آثار طبع مغفوه
 و ارتکان زود چه جوهر و طبقات و استر بهشت هره کرده است
 و در جهان درهما کل شریف انسانی انوار کرده متحرک و شوکت مدرک
 و در اع حیوان و دایع نظر معاینه دیدن من و در معرفت فوت عاده
 نامیه و مولده و معصومه من معروفم و در انش شوکت خاویه و پاک
 و ماضیه و افعیه من موصوف خاصیت طبایع و سایه و هی الحرات
 و لبر و دست و لبر طوبت دل بپوشه نیکو دانم و مزاج نوای
 حساسه و هی البصارت و لسان مع و لزاویه و لیلیا مت نیکو بشم
 کوی این در درسان من سفته اند و این مبت در حق من کفته قطعه
 و کانه عیسی پر مریم ناطقا بهیت الحیوة و ما سپر الاوصاف
 صیاد چون این سخن از طوطی شنید خوشدل شد و با خود گفت
 طوطی نیست که در دست من آمده است و این بقراضی است که در
 دامن من افتاد است ای طوطی رای کامر مدتی است که زحمت ^{مردان}

پاسبانی خانه تومی کنم و تا روز نظر رفعت و کالای تومی دارم تو
 فارغ جانب دوست و منتظر مانده خود را در باب خجسته خوا
 تا همچنان کند کوی صبح کمین بود و غوغای روز بر آمد و صبح چهره
 لمعانی بکشت و در رفتن او در توقف افتاد قطعه خجسته خواست تا رود
 امشب سوی خوبی که زد و خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
 دشمن عاشقان است صبح غم و سداستان شب هم در
 ایشان و راهب و دوشه سخن گفتن طوطی چوب روز دیگر چون طاو
 جوشان آفتاب در خم مغرب ریختند و نیم جان جهان غمائی ماه
 مجلس بیرون مشرق آوردند خجسته که سرست و شراب باب
 امیخته منغه عشق مشغول عشق و سرخوش معلقه شوق بود بطلب اجازت
 بر طوطی رفت و گفت ای وزیر معتمد علیه وای شیرین الیه
 آنکسین عشق ششخ صبر مرا شکست و صرصر شوق هیچ
 هوس بر عقل و هوس مرا بر کند امشب مرا اجازت ده تا جا
 بیت الوصال دوست روم و دیده تا یک را نور او منور گردانم
 طوطی گفت ای غدر عهد وای زینجا وقت اگر این وقت عذر بود
 از خجالت قلفه توقصه بوسفت خواندی از جانب من ^{حضرت} مراد
 بر خیز جانب بیت المعمور وصل شو چون این جاری شرط خدمت

این کلمات بجا آورد بر مکتون خود کسی را اطلاع مده و راز بطاعت
 خویش پیش کسی نکشای که از کشادن راز همان معاینه شود که
 تاجرو پسر وزیر را حجتت پر سید آن چگونه بود و او با پسر



آن مملکت مجتبی داشت وقتی تاجر آن جانبی در تجارت رفت حضرت پسر

درین اقلیم لایق باد کار چه باشد که بر سبیل تمثیل هدیه بر سپهر وزیر توان
زد گفتند درین اقلیم نجاریست در کار پشته لوح ثانی او در سالی طوطی
از جانب مبتدیان شد آنطوطی چوب مرگوبان سخن میگوید تا جرگفت طوطی
حقیقی که سخن گویند همان تا درجه خاصه تا طوطی چوب مرا هیچ باد که
بهتر ازین نخواهد بود تا جرگفت سال نجار توقف کرد و آنطوطی بدست
آورد چون در شهر خود رسید روز دوم سپهر وزیر او را معائنات نمود
چون دوری چند شراب بکشت الفراح از راه ریجان نشا طوطی
ایشان ظاهر شد سپهر وزیر گفت ای یار ازین سفر برای ما چه بیاورد
را آوردی تا جرگفت خیری آورده ام که کسی نیاورده نخواهد آورد
گفتند آن باد کار صیت گفت طوطی آوردم که سخن میگوید سپهر وزیر
گفت بگو بیازند گفت فرو ایارم اتفاق زن تا جرگه سپهر وزیر
از مجلس نجاست و کس را بران زن تا جرگه فرستاد که شنیده ام شوی
طوطی از سفر خوب آورده است که او سخن میگوید او در مجلس شراب
مشغول است و بلهو اهل نشا ط است می باید که یک ساعت این
طوطی بر ما فرستی بعد از فراغ تماشا دریافت در حال نجاری
چاکب دست را خواند و گفت باد صافی این طوطی دارد میباید
طوطی همین طریق تراشی نجار سخت استاد بود در حال طوطی

تراستید پس وزیر طوطی تراستید خود را بر زن تاجر فرستاد
و طوطی تاجر را بر خود داشت و این سر با زن خود بکشت و خود باز در مجلس
شراب خاطر شد و با تاجر دست و سخن گفت که تو گفتی ما را با ورنی افتد کردی
نه بنزد و در آن ایام رسم کرد آن بود که هر چه در تصرف آنس بودی
چون کرد بستندی از زن و فرزندان و مال و اسب و غلام و کتیر
و خزینه و منیست آن همه میان بودی اینچنین کردند و بستند به هم
و سوگند کردند ایند تا جگر گفت با داد چون طوطی از زن بال خورشید سر از قفس
چادر پروان کند من قفس طوطی بر سر کرده در مجلس آنیم اگر سخن بگویم
هر چه در تصرف من باشد آن متصرف تو باشد تا جگر طوطی
رفت و گفت ای طوطی مرا بر دستوف تو اینچنین کردی باز که بسته شد
می باید که با داد بزبان سیح و بیایم هر چه پرسند بگوی خاموشی را
نخود راه ندی که بلاغت در سخن همین است که وقت بر رک گفتن
آنچه گفتنی است بگویند و برین تمسک نکنند که وقت دیگر خواهم گفت
که دانند رفت فرصت دیدمان خیل ذالک مماند مرغال ترک تاجر
عمل الیوم الی حد قطعه شنبه وقت را غنیمت دان شهید و رکاز خود
دو سرده بگوید چون فرصت دهد ترا فرصت بهر چه آن کرد نیست
کرده نگر می تاجر هر چند مثل این کلمات بگفت طوطی جواب نداد

را کردند صورت زر که صورت چوب است نزد حال جانب
 دیدند و در دامن و استین او خریدند از کو هر چند که ایشان را از خود
 میزدند ایشان برکن روز او بختند و منعم خود تصور میکردند
 و خوشی یادکن منعم خویشش نوش تا حق شناس میشد
 کوششش منعم علی به جانب منعم خویش بود و عالم
 گفت ای زر که مرا حقیقت تو معلوم شد که این بچکان تواند
 ایشان را برابر خود ببرد و سر در گریبان خود کن و از کرده گفت
 مستغفر شو باشد که ایشان بر صورت اسل خود
 کردند و بر صورت بیت جلی خود باز آیند زر گرفت بتان زیر پا
 پیش بخار نهاد سجا نیز بچکان خرس را برد و و پس از آن
 گرفتند و باوردند پیش زر که ایستادند و در جهان می گویند قطعه
 تیغ کج نیام کج باید دوستان دوستی عجب با بد طوطی چون
 سخن اینجاست سبب خجسته غار کرد ای که با نو میان زر و بخار
 سالها با هم محبت بود زر که از بخار طمع کرده و از سبب خطام دنیا
 محبت چندین سالهای بگذاشته بود تو باین روز ببرد معشوق خود
 میروی نباید که او هم در زر تو طمع کند و دعوی محبت و دوست
 در گوشه نهد و ترا در زمان دوست و دشمن افکند خجسته تا بچکان کند

ز روزیور ز یاد تی پیردن آورد و خود ساده و آزاده جانب دوست
 روز خورشید ز پیر نورانی در بر افکند و غوغای روز برآمد و صبح چهره
 لمعانی بکشد و رفتن در توقف افتاد **قطعه** خنثی خواست تارود
 امشب سوی خوبی که ز خوبی کوس **صبح** از رفتن نشد مانع دشمن
 عاشقانت صبح خود **دستان** شب چایم مرد
شکری وزن صالحه افتادن دست کل مار چون سیمین درخت کبک



مغرب منت او و کل صد برک ماه از شاخ گلبن مشرق آمد

محبت نه چون گل خندان بطلب اربادت بر طوطی رفت و گفت ای
 وقت و ای فصل زمانه ترا هیچ از درد من بغیر نیست و یا از کم
 اثری که تحمل شوق طبعه مرا تا چه کرد و متصل عشق خانه سکون مرا خراب
 کردانیدند و بیل فراق ماصباحی است و نه شام اشتیاق مرا صبحی
 و نه شبی روز بهر تیره بود و کیست که در این دقیقه شکر است
 نیست در روضه شوق بوشنه صبح اهل و شوق شام کمی است
 امشب مراد ستوری ده تا دیده تاریک از وصال محب روشن
 کنم و سینه محزون از اتصال مطلوب کبشن کرد و انم طوطی گفت ای
 بخت ما در اینجا پکار و درین امر با مستناع چه گذر مرا از غم تو
 سینه در التهاب است و دیده در آن بکاب و تو هر شب بطلب
 وطن افت من فریفته شوی بکایت و روایت من مسئول میگردد
 و عاشق میکنی در انتظار رسیداری می ترسم نباید که غمگین شوی تو
 برسد از عاشق خود شرمزده چنان مانی که آن مهر زاده از آن
 لشکری شرمزده مانده بود بخت پر سپید آن چگونه بود و طوطی
 گفت چنین نیست گویند در شهری مردی بود لشکری با شجاع و دلیری
 زنی داشت خوب صورت و صالح آن مرد همه وقت در محال
 آن زن بودی و نه استی که با دشمنان بران زن موافق برسد

و نمی دانست که زنا را حبس عصمت لایزال و عصمت لم یزلی نمی آید
 و نگاه داشت چنانکه قنات دستی ایش را محیط شد و خنجر
 از پا آور آورد و روزی زن با او گفت تو از کس و کار ترک گرفته
 و خدمت و چاکری گذاشتی اگر در عیش و فرود آمدی که حکم گویند
 کسی که ترک کس کرد و یا از سب کس بگریزد فلا بد از من است
 یا از سبب کس بگریزد فلا بد از من الطبع و کسی که سب
 عا گیرد فلا بد از من السرقه قطعه خشکی کس را دارد و علت از
 کار سینه ریش کند هر که او پوشت از کسبی زود باشد که
 دست پیش کشد بشوی گفت من از غایت غیرت و نه از
 رشک افتاده ایم نمی خواهم که ترا بگذارم و دست از محبت تو
 بردارم ختم پیغمبران من مودست مردان مرد و جوانان باو
 گفت اندک سبب غیرت نیست او را دیوت خوانند خالق
 و تعالی تقدیر هر چه آفریده محیط بکن آفریده مکر قلم او
 و فردوس هر سه را سبب قدرت خود آفریده چون
 فردوس با تمام رسید به خطاب رسانیدند و بعضی
 و حبلائی لاشیم را بجه الجنت دیوت در شب معراج که روز
 محمدی بود حضرت رسالت علیه السلام خانهای همه

بید ورون رفت چون بر در خانه عسر اندر عذر زد و رفت
 چون گفتند چرا درون نیر و گفت عمر مردی بخور است فی
 درون خانه نتوان رفت و قال اهل الیاضت العزت بمن
 صفات الصمدین قطب شبی غیرت از حمیت آن کار مرد
 برون ز غیرت نیست به نیست در رشته رجال کسی که در و آید
 عبرت نیست زن گفت اینچه خیال فاسد است که در سر تو افتاد
 و اینچه و هم باطل است که در بطبانه تو ممکن شد است عورت
 فاسقه را هیچ شوی محافظت نتواند کرد زن صالح را هیچ
 در فسق و فجور نتواند فلکند و در هر چه محافظت او نگهداشت پیش
 باشد فسق و فجور نتواند و در هر چه آن حکایت زن جو کی تو بتر
 که جو کی او را بالا پشت خود کرده نگاه می داشت و در بیابانی که مرد
 نباشد محافظت میسود و عاقبت آن زن جو کی با صبر کس
 فساد کرد شکر ی گفت آن چگونه بود زن حکایت غار کرد
 که مردی بود در غایت شجاعت و دلاوری زنی داشت در نهایت
 حسن و زیبایی اما هر که مرد از آن زن غیرت نکردی و کرد
 بکشتی شبی بر بسیل مطایبه و امتحانه خواهر خوانده و آن زن
 مردان پوشیده و آن زن جامه مردان هم بستر شدی و رفت

مرد شجاع از پروان رسید و با زن کسی افتاد و دید هیچ
وز و غصب نداشت و گفت ای جوان برخیز که اکنون نوبت است
مرد و زنان بر جاستند و از دیو قتی او متعجب شدند و از بی حمیتی
حیران ماندند و گفتند که چندان شهامت و دلوری که در است
چونست که صلا در تو غیرت نیست گفت روزی مراد در بیابانی
عجب معاینه شد است من از آن روز باز ترک رشک
بی من ایده گرفتم و ترک قصص حمیت بی معنی کرده و دل
پر خضمت غمی نهاده و اعتقت در حفظ آسمانی کرده گفتند آن
عجب چه بود گفت روزی در پیشه پیل دیدم که مضر دیا
منبر و بر پشت او عمارتی سر و انداختم در پیشه پیل غنیمت
اما عمارتی بر پشت او عجب است از پیم او بالای درختی سوار شوم
خود زیر درخت بیاید و عمارتی هم زیر درخت فرو برد
و خود بپاییده رفت از آنجا عاری عورت بیرون آمد که منی
چشم من مثل آن ماهی نهیده بود و کوشش من سیاهان لاله
نه نشینده من از غایت نفسانی با او جسمانی گرفته اند
چون از وی جدا شدم زن از عجب ریشمائی کشید چون ریشمائی
کشید چون ریشمائی دراز کرد و کرده و کرده و بکر زد و دستم

ای عورت اینچه ریمان است و کره چیت باید که صورت اینچنین
 بگو و این عقد محکم پیش من بکشی زن گفت این پل حقیقی نیست
 شوی من است مرد جو کی است و علم سیمیا و صفت سرخبات نیست که
 می باشد و از غیرت که در وی است کرد آبا و انی نمی کرد و در
 حریم شهری نمی باشد و ما ابا لای پشت کرده در بیابانهای
 میدارد خود را بر صورت پیل کرده است تا هیچکس از خوف کردن
 نکند و دو هیچ حیوانی از هیبت او نزویند نباید از پس که او در
 همه محاسن و نکات داشت من نمی گفتم بحدین بیابان علی الرغم
 با تو و نه کس نزد شهوانی باخته ام و خود را بر عرض نفسانی ندیده ام
 نود و نه کرده بود ام و از دولت تو صد کرده مرتب شده هنوز رسیده
 کرده زده دراز است نمیدانم در و خید کرده دیگر خواهد افتاد و کارگر
 در کرده من تا کعب خواهد شد چوین ازان زن انجمن مکاره و محتای
 و مشا هده کردم از نظر کردم و زن بیکانه معتر شدم زن خود را
 بنکاح بیانی عیبی سپردم قطع نخشبی حافظ همه ذکر است بهر چه باشد
 تو از قصاص میدان آدمی کسیت کو حفیظ بود حافظ هر خدای
 میدان بزن لشکری گفت اکنون تو مرا چه میگوئی و در کار
 من چه مصلحت نیست که تو از جانب من دل فارغ داری و خود روی بکار

بزرگی آری و بر کسی چاکر شوی من یکدسته کل تازه تو خواهی بود
 آن نشانی عصمت من است تا آنکه کل تازه و تراست حقیقت
 دانی نفس من چون کل از همه لوث پاک است و اگر آن کل تر مرد
 شود بقیس و تصور کنی که بر چشم من لوثی ریخت است زن
 یکدسته کل با خود آوردن و پیرون گرفت بعد از چند روز در سیر
 و هنگام ز مهر بر دمسالم گیر شد با عرابی بر کی مسپش آمد زراع را
 زراع کل خیزان شکفت و از غایت سردی آسمان چون زبان سرد
 یخ می بارید و از نهایت خشکی جهان چون خشک طبعان برفی شد
 از سردی جهان آتش در جهان دیو آرایش دان میخیزد و از خشکی گویا
 سمندر میان آتش می لرزید و ز امیر زاده با اهل مجلس خوش گفت
 درین زمان خندان که در هیچ باغی رب کل نماند است این غریب
 کل تازه از کجا می آرد گفتند ما نیز درین تعجب اینحال هم از و استفاد
 می باید کرد و این سهر هم از استکشاف منسب باید نمود چون امیر زاده
 از و پرسید او گفت این کل از کل زاده صلاحیت و این کل
 از مرغذ صلاح زن من است وقت روان کردن نشانی
 عصمت خود مراد داده است و گفت همیکه تازه است تو بدانی که کل شده
 من هم تازه است و اگر این کل تر مرد شد این تصور کنی که

کل صلاحیت من هم تازه است و اگر این کل تر پرده شد این تصویر
 که من هم تر پرده شده امیرزاده گفت و حقیقت آن زن ماحری خواهد
 بود که با افسون طلسم کل میکنی را بدسته کل مغرور کرده است و
 خود چون کل بسته اینوی دیگران شده است هر چند امیرزاده
 استخار میکرد و مثل این کلمات میگفت مرد از قاعده ^{خود}
 باز نمیگشت و عفت و فاسد میکرد قطعه خشبی اعتقاد راسخ
 زهره معجون عقیده نتوان گفت هر عقیده که نیست راسخ دان
 عقیده دان عقیده نتوان گفت چون تازگی کل بسیار شد
 عصمت دراز کشید امیرزاده و مطبخی داشت و نایکی از ایش از
 مال بسیار داد و هر شهر آن زن فرستاد و گفت
 زنی را حریفی و ناقص را از راه برد چنانچه دانی و توانی او را غریب
 و با او هم بستر شویم پسیم که این کل تازه باشد یا نه چون مطبخی
 اسباب رسید که در آن شهر آن زن بود و یک دلاله بدست
 آورد و بر آن زن فرستاد زن هیچ بدگفت و گفت او را بر من
 بسیار اگر لایق آنست که اینجا بتواند کرد و اگر نه مره بی مره چند
 ذوق ندارد چون مطبخی بر سر ای او در آمد زن باو گفت اگر ترا هوا
 وصال اتصال من بود آن دلاله را محرم نمی باید کرد زیرا که راز این

طایفه کشف شود و سر این طبقه در صحرای افتد تو این ساعت از اینجا باز
 باد لاله کو که اینجور است لایق محبت نیست اگر چه ماه است در خور من
 نه از برای من مرغوبه دیگر طاعت و محبوبه دیگر صاحب صورت حاصل کن
 چون دلاله از جانب مایوس کرد و تو از آن منزله که فردا آمد
 کوچ کن و رخت و کلاه خود درین سرای آرتابی زحمت اغیار چیدگار
 یکدگر می سازم و مهره معاینه و مواصله میبازیم مرد را این
 حامل و موافق و مطابق بخود نمود و از برای تمهید این مقدمه از خانه پیر
 آمد و دلاله را بر سیل آن دفع کرد و در خانه این زن عفری بود پشت
 و فرزند بالکنی بر بسمان خام یافته بکتر دو چادر سفید بر و انداخته چون مطبخی
 باز آمد زن جانب نکشت استارت کرد و همین که بالا گشت پیش فرود
 افتاد و سر را بر آورد و غوغای بنیاد نهادن گفت غوغای جانب
 راست بگو تو کیستی و از کجای آیی و اینجا چه آمده و ترا بهوس من
 از کجا و افتاده مطبخی خبر هستی حمیده دیگر ندیدم قصه خویش
 و فرستادن امیرزاده تازه ماندن مگر دست فرود خواندن گفت
 میخواستی که نقش معصومه را در چاه فوراندازی هم تو در چاه افتاد
 آری من فقر نیز الا فی ففت دفع فیه قطعه شبی بهر کس بدی
 میندیشتم تا بمبانی بهر جا و نده که هر کاه و بهر کس چای بهی

کاوندہ چون مطنجی مدت غیبت دراز گشت امیرزاده مطنجی دوم فرستاد
 او نیز همان بلا گرفتار گشت امیرزاده گفت دو کس فرستادم
 هیچ یکی باز نیامد بیرون از واقعہ غیبت و خارج از مشایخہ مرا
 خود باید رفت و اسکت گفت آن واقعہ باید کرد و خود در بہانہ
 شکار بیرون آمد چون درین شهر رسید مرد شکاری در خانہ
 کل رفت و خود تازہ پیش آئین ہا و زرا کلی دیگر کہ در غیبت ^{بود} اسکت
 نمود ما جرای کند شتہ تمام گفت شکاری روز دوم ^{اسکت} اسیر
 در خانہ خود مہمان خواند و خود را ہمین میخواست کہ بحبلہ در خانہ آورد
 و ناموس زن او بہ بنید و قاعدہ صاحبتر او امتحان کند در وقت
 کشید مایہ زن آن ہرد و مطنجی را از چاہ بپوشید و وقت بر ما ^{سخت}
 غریز رسید است شما بجانہ کنیزکان بپوشید فایہ پیش او برید و چو
 آواز مجلس بخیرد من شمارا آزاد کنم و ازین عتوبت زندان ناموفق
 خلاص دہم از بسیار بیش کہ در زندان بودند موی سر و ریش ^{پوش}
 ریختہ چندان تر است از سبب شدت چاہ زندان رنگ روی ^{پوش}
 کشتہ شدہ بود ایست از جامہ کنیزکان بپوشانید و چاکہا بر بند
 ایست از مجلس آوردند امیرزادہ گفت این کنیزکان چہ کن کردہ اند
 ہم از ایستان باید پرسید چہ خطا کردہ اند امیرزادہ چون در ^{ایستان}

نیکوگریست بشناخت و ایشان نیز در پای امیرزاده افتادند
 و برپاکی آن زن که اهی دادند و در عصمت آن معصومه اشتها کردند
 وزن از پس پرده آواز داد که ای امیرزاده من آن عورتی که سحر
 نام نهاده بودم و بر مردمان برابر امتحان فرستادی و بر کل
 ستیزی کردی ای امیرزاده من آن عورتی که سحر نام نهاده بودم
 و مردمان میخواهم که یکسوم آه نامزد احوال کنم و کل چانی را بیاد
 حوادث دهم و ترا خاک و خاکستر گردانم تا باردیگر برستویش
 نشاند کمافی نیز بر بندگان خدای غرور جل است نهاده از استماع
 این کلمات بر امیرزاده افتاد و از کرده و گفته خویش پشیمان شد
 و بقدر مغذرت پیش آمد و شرمزده آن عورت صالحه گشت آری
 این صدمه گشت قاصده قطعه بخشی نیکو می دید که چه مردم
 ز کفکوی تراست هر که پیش شد صلاحیت و دهنی همه دشمنان بر
 طوطی چون سخن این جارسانید با خجسته آغاز کرد ای که با تو بهیر
 کار خود بکن و فرصت را محال مده و عاشق مستمند خود را بداند
 که نیاید غریق سوی تو شود و تواند شد عاشق چون شرمند
 شوی که آن امیرزاده از آن زن شرمند ماند محبتت خواست که
 وصیت طوطی بخارد در حال جانبی و نای خود دوست شود روز که

در پرده عشاق است مرا ز سر پرده افق برآورده و صبح چهره لمعانی
 بکشد و در رفتن روز در توقف افتاد **قطعه** شش بی خواست تا رویش
 سوی خوبی که ز دنجونی کوس **ص** صبح از رفتش بشد مانع **و** شمع غاشقیت
ص صبح خرویش **د** **استان** شب پنجم **رای** کا مرود و علاج کردن **ط**
و نیم کلام چو ن طوطی زین آفتاب در قفس مغرب رفت و بیکه مهر فرشته



و متامل دراز نشسته گفت ای ماه مهر و وای ای علم طیور سبیل صیت و

موجب اندیشه طوطی گفت در کار تو متامل و از غم تواند نیشمند مبارک که چون
 پایان باد محبت محبوب چون حسن محبوب بیکران شاید شخصی که ذکر محبت
 میکند و نام مودت تو میبرد می داند محبت او با تو چون مودت با توفیق
 علی آمد و نام خواهد ماند و یا چون هوس کو دکان یک ششم می برم
 نماید که کار محبت شما بکمال رسد و نیم کله ماند خجسته پرسید آن چگونه بود
 طوطی گفت چنین گویند که در سود کام بر بچکان کشیده بودند و زیر آن
 درخت روی هم بچکان آورده بود و وقتی از وقت بچکان طوطی از بالا
 میرو می آمدند و با بچکان رو به بازی و طاعیه میگردید و طوطی
 واهی بود و واقعه پیش از طول و تزلزل میداشت و بچکان خود را
 نصیحت میکرد که طيور را با وجودش با طيور چه مودت محبتی و مودتی که با
 جنس کنند در ضمن آن محبت هرگز صلاح نباشد و در طوطی آن مودت
 صلاح نبود جز از محبت فاخته چه بر خورد و پس از محبت و رستایش
 چه فایده گیرد و شخصی از خلافت حسن بر چون تویی از زمانه بر خورد
 بارها با تو کشف بار شد است که کس از غیر حسن بر خورد کسی سخن
 نشنود و با غیر حسن بر اختلاف کند همان بنید که آن بوزنه دید بچکان گفتند
 آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند بوزنه بود شطرنج با و بر سر حصار
 خانه داشت و او را با پیر کوتوال آن حصار از سبب بازی شطرنج محبت

بزرگان اورا نصیحت میکردند که ترا با آدمی چه اختلاط با انسان نجس است
 درین امر اراج آفت آفتی مت شده شود و ازین از ولج البته تر اغایبی معانی
 کرد و بوزنه نمی شنید تا روزی پیر کوتوال شاه شهر و جامهر عصر و صبح
 مکتب و ارباب حشمت را همان خوانده بود و خود با بوزنه شطرنج و بوزنه
 بوزنه همه لعل شد بوزنه نیز بر جست و بر اندام او کار و بیداری و بوزنه
 حصار رفت قطعه خشکی اهل زشت زشت بود و بی وفا با کسی وفا
 نمکند که چه گیر و صواب جمله جهان اصل بد از خطا خطا نمکند جوهر
 پیر کوتوال روز بروز زیادت میشد و اثر کاری ساعت ساعت
 تیرا و میکشت هیچ دار و سود میکرد و هیچ مرهمی نافعه نمی آمد
 بعد از چندگاه طبعی هادق و لبی صادق که مبداء است فرستق و معالجه
 و شوق زحمت هر است از آتش سردی و علت لرزه از آب دفع کرد
 و یا او را از رنج خفقان خلاص داد و خاک از آسب خشکی مناس
 بخشیدی او را پرسیدند که کار بوزنه را چیری دوا می هشت دانه
 که بگو شود او گفت داروی این درد این مرهم جراح نیست بکون
 همان بوزنه که کاراوست او را بکشند و خون او را جراحیت و میزدول
 و مصحی کرد که خمار خرم ازین نوع دفع شود و زهر افعی سوختن افعی
 شنید الخ بدید بالجد بیفتح قطعه ادای بخون بلبل صبا که میزد اشارت بطرف

بالآخر پسر کو توانا صحبت چند روز بالغ شده و قتل او رضی نمی شد
 چون زندان رحمت بحکم غذا ضرورت بهیچ المحضورات رضی شد
 در حال نوبه را بیاورد و دو ساعت صبحی بنین را بنحون سایل اولعل کرد آید
 طوطی ای بچکان اگر ای آدمی آمد و شکر کردی خوان او هرگز کرده در خطر
 بیفتادی شام با این بچکان رو باه آمد و شد بگذرانید نباید که این
 سبب این و بال شمشود و این نه باط موجب انحال شما کردی لقمی
 من موضع نهم است بخشی جای آن نهم بدست تیغ بر خود کسی ستم
 نزنند و اهی محض آنکس است که او جای نهمت کسی نزنند بچکان طوطی
 از رو باه با نری ایام بی علم بودند سخن طوطی نمی شنیدند و این
 با رو باه بچکان خود را ندیدند حقیقت تصور نکرد که مرا این بلا از سبب
 هم یکی طوطی رسید کسی که طلب بچکان آمد است ایشان را نیافت
 بچکان مرا برده است اگر این چنین در جو از من نبود می مرا هرگز این
 و واقع محیط نشدی رو سیاه بر سیاه کوش رفت قصه
 حال رو خود فرو خواند و گفت اگر چه رو باه بچکان دیگر منسوب است و
 معروف اما باطن من از فراق فرزندان چنین دوشغلگرت که هیچ
 حسیله یاد نمی آید و هیچ تدبیر نمیکند در مرحله پیاورد تدبیری وین
 کن که ای این مرا حمت از سر دفع شود و این خیر مجلس از جو از من

که تو توانی که زحمت برصل از وی خردی و علت سبب زام از وی دفع کنی
 طوطی گفت ای صیاد این کدام کار بزرگ است که تو مرا میفرمایی این
 کدام هم عظیم است که تو مفوض من میکنی من کسی ام که کمال علم و
 معرفت کلفت از چهره ماه بروم و بوفور تجارت و مهارت دی
 آفتاب دفع کنم یک نطفه مبروص را شربت صحبت چنانم
 و یک بقیه هزار مجروح خلعتی تندرستی بپوشانم مرا برای برده هنر
 برای عرض کن پس بهر دشمنی دانی و بهر فنی که توانی مرا بفرود
 صیاد او را در قفس کرد و برای برده که طوطی در علم طیب در فنی
 و در فن حکمت مهارتی رای خود می گفت چنین کسی بسیار در
 خریدن هیچ تامل نکرد و او را هزار دینار بخت خرید و هنر طوطی و تیکم
 او شد بخشی دامن از هنر مفتان رخ مگردان ز خال هیچ هنر
 عاقبت برده هنر روزی نیست بی در نهال هیچ هنر روز دیگر
 طوطی بعلاج رای مشغول شد و خدمت پسندیده کردن گرفت
 خیانتی رای با اعتماد تمام شده اعتماد کلی گشت و آزاد شهر
 او نیم زحمت برفت بکروز طوطی آغاز کرد که ای رای چون بواسطه
 من نیم زحمت زایل شد تو مرا درین زحمت تمام برسد و چون
 کنه کاران را در زندان قفس بدار پر و بال سنگین مرا از سحره

قصص پروین کشیدند او دامن پروبال از صحبت آنرا جبهه بنفشیند و کار معجزه
 رای نیم کله ماند قطعه نخبه کفیه هر کسی شنود تا رخ لعل تو مکدر و زرد
 چون از غرض از صواب پروین است گفت صاحب غرض
 نباید کرد بطول چون این سخن رسانید با نخبه آغاز کرد ای کدبانو
 تامل و تفکر من است نباید که کار محبت شما بکمال برسد همچنان
 نیم کله ماند پیش از آنکه شوی تو را ترسیدیت وقت عیش غارت
 نشده بر خیز و جانب دوست شود و در کار دوست میباش چخته
 خواست تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح چهره لعانی بکشد
 و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخبه خواست تا رو شب
 سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع
 کلشن عاشقانهست بانکه خروس در آستان شب ششم
 زگر و نجار و خیاط و صاحب پیکر و چوب بستل شدن عاشق
 همه بران صورت و تظلم نمودن پیش صورت که دور شود
 آنکه کوی که میگرد گفت اینست
 چون سپاه آفتاب در منزل مغرب فرود آمد و مسافر ماه
 از مر حله مشرق روی مسافت آورد و خسته بطلب اجازت بر
 طوخی رفت و از برای رفتن چو ماه سر برآید و گفت ای شفیق

دای رفیق موافق مکر تو از شدت العقوبات محقوبیت الفراق بی
مراد شدت شوق و وامی داری باشد که تو از قهر الفراق کله
حرمه بی خبری که مراد در حرفه عشق می پسندی که الف الفیانه
الف هول و لها الموت و للموت الف هول هولها فراق المحب
قطعه خشبی تو فراق مرک بدان شاخ مار تراست مرک در که
کر چه مرک بر همه دارند فرقت دوستانست مرک در که مشی
برفتن دستوری ده تا من هم موکل عشق فراق را دستوری
دهم و خود بدل فارغ و جانب بیت الوصال دوست شو م طوی
گفت مبادا مرادین کار نزاع باشد و یادین امر متناع
بود اما تو گوید اما می نمایی همی گوی و نمی کنی و میان گفتن و کردن
فرق بسیار است قطعه خشبی قول من نفعل قرین غاقلان فعل
اختیار کنند هر چه گویند و ایمان جهان بدان گفتی
کار کنند ای خسته تو محبت خبر تو مطلقه ترا از رنج طلعت علم
میتیرسم ناگاه شوی تو برسد و رنج دیدن عاشق تو چنان حط
و ناخیر شود که رنج آن هفت عاشق ناخیر شده بوخته برسد
که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی سباز زرگری و
زاهد و خیاطی در سفر همراه بودند چون خیال هر لحظه و بر هر منزل